



دنیای شیرین

ساره آقاجانی

به عکس های دوران بچگیم که نگاه می کنم، حال و هوای آشنایی سراغم می آد که انگار سال هاست تجربه اش نکردم...

اون موقع هام رو که تصور می کنم، اینکه طی این سال ها چه اتفاقاتی رخ داد، اینکه چه کسانی وارد زندگیم شدن، چه کسانی خارج شدن...

چقدر دلم برای دنیای شیرین کوچکی هام تنگ شده. تمام فکر و ذکرم شده بود بازی با بچه های کوچی، این که فرصتی پیدا کنم و بزدم به کوچی. تمام فکر و ذکرم این بود که امروز با چه کلکی دوچرخه ی پسر همسایه رو بدزدم و برم به چرخکی بزدم. حالا مدت هاست که حتی خجالت می کشم به سلام ساده بهش بگم... آخه دوچرخه ی لاگردارش به سر و گردن از دوچرخه م بزرگتر بود و خیلی کیف می داد. حتی یادمه پاهام به پدال هم نمی رسید و ایستاده پدال می زدم.

یادم می آد گریه هام برای بستنی یخی دوقلویی رو که به قلش رو دوستم از دستم کشید و خورد.

یادم می آد دختری رو که همسایه ی عمه جانم بود و به ترشک پنجاه تومنی بهم داد و بعد شد دوست صمیمی من، فقط برای به روز. برام عجیب بود که به بچه حاضر شده ترشک خوشمزه اش رو با من تقسیم کنه. حالا حتی اسمش هم یادم نیست، چون تلفظش واقعاً سخت بود.

تا به مدت چقدر بهش فکر می کردم. حالا حتماً خیلی بزرگ شده.

یادم می آد روز اول مهد کودک رو که به پسره با مامانش اومده بود و از اون کیف دکتری که تازه مد شده بود دستش بود و بعد داشت گریه می کرد که: نمی خوام برم مهد کودک. این وسط منم به مامانم می گفتم: بین من اصلاً



گریه نمی‌کنم! حتی رنگ کیفش رو هم یادمه که زرد بود و من توی دلم می‌گفتم ای کاش صورتیش رو می‌خرید...

دنای عجیبی داشتم. یادمه یه بار به یکی از بچه‌های کلاس گفته بودم تو چرا مثل باباها سیبیل داری؟ وای خدا، چقدر اون بچه به خاطر این حرف احمقانه‌ام ناراحت شده بود...

یا مثلاً یادمه اون لباس زرد هندیم رو. خدایا، من عاشق اون لباسم بودم. نه تنها خودم، بلکه یادمه بچه‌های دیگه هم خیلی دوستش داشتن... چقدر زیبا بود. نباید واسه م کوچک می‌شدی لعنتی...

یا اولین عکس سه در چهاری که گرفتم با شال سیتا. آلبومی که تو مهد کودک بهمون دادن و هنوزم دارمش... یادمه تو مهد کودک من عاشق روزای دوشنبه بودم. آخه بهمون ساندویچ تخم مرغ می‌دادن. از قرمه‌سبزی متنفر بودم. آخه چرا واقعا؟!

مثلاً بویا دوست داشتم. وقتی که لوزه‌م رو عمل کردم نباید خوراکی‌های داغ می‌خوردم، واسه‌ی همین یه روز کلی به خاطر بویا گریه کردم!

یادمه مامانم تا تکون می‌خورد، منو می‌برد آرایشگاه و موهام رو مصری کوتاه می‌کرد. هنوزم نمی‌خواد قبول کنه که اون مدل مو اصلاً به من نمی‌اومد...

یا اون گلی که شیشه دسته گل عروس بود و من باهاش عروسی بازی می‌کردم و دوست بابام وقتی اومد ملاقاتم تو بیمارستان واسم آورد.

یا پسرخاله‌ی دختر همسایه‌مون که یه موبایل اسباب‌بازی برام خریده بود و بهم گفته بود بزرگ شدم می‌خوام باهات ازدواج کنم، بعد منم عین دخترای پسر ندیده کلی گریه کردم و رفتم به مامانم گفتم که این پسره خیلی بی‌ادبه و بعدم دیگه باهاش بازی نکردم.

بله، بنده از همون موقع قدر موقعیت‌های زندگیم رو ندونستم و همه‌شون به فنا رفتن. یه هفته پیش بود که عکسش رو دیدم. چرا وقتی بچه بودم خوب و بد رو تشخیص ندادم؟



یا مثلاً عمو شهرامم که هر بار من رو می دید می گفت: «اووو، چاه کندی رو لپت! پس آبش کو؟» من احمق هم ساعت ها غصه می خوردم که چرا لپم سوراخه. نمی دونستم الآن این گزینه جزو ملاک های به قول امروزیها لاکچری بودن. حالا عکسی رو که چال لپم نیافته توش قبول ندارم.

اینکه دیگه بر نمی گردم به عقب تا دوباره تجربه شون کنم، حس بدیه که فقط توی خواب غیرممکن نیست.

کاش بشه امشب خواب ببینم، برم توی کوچه، دو چرخه ی پسر همسایه رو بدزدم و یه چرخکی بزنم تو بچگیام.

کاش بشه امشب...